



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۵/۱۱/۱۹

صفیه فضلی

قلم سرخ

سرزمینی بود که سطح آنرا همه رنگها بدون از رنگ سرخ مزین ساخته بود. گلهای زرد، سفید، آبی و غیره هر گوشه ای این سرزمین را دربر گرفته بود. در باغچه خانه ها یک ردیف از لاله های سفید و یک ردیف از لاله های آبی دیده میشد. اهالی این سرزمین بدون از رنگ سرخ هر رنگ دیگری را می توانستند استفاده کنند. آشپزها میوه جات و سبزی جات را با درنظر داشت رنگ آن با دقت انتخاب میکردند. درین سرزمین کسی جرات نداشت از رنگ سرخ استفاده کند.

روزها می گذشت در حالیکه ممنوعیت رنگ سرخ درین سرزمین ادامه داشت، در یکی از مکاتب و در بکس یکی از شاگردان یک جعبه ای از قلمها بود که یک قسمت مخفی داشت. کودک در آن قسمت مخفی یک قلم سرخ را پنهان کرده بود. این قلم سرخ را سالها پیش پدر کلانش به او تحفه داده بود. کودک قلم سرخ خود را خیلی دوست داشت و از آن مثل چشمان خود مواظبت میکرد. گاه آنرا مخفیانه بر می داشت و با آن رسامی میکرد.

روزی حاکم سرزمین برای نظارت به این مکتب آمد. حاکم بکس همه شاگردان را دانه به دانه جستجو میکرد. ناگهان حاکم متوجه جعبه قلم کودک شد. اطراف آنرا خوب با دقت بررسی کرد. داخل آن یک پنسل با یک پنسل پاک و در پهلوی آن قلم ها با رنگ های مختلف. حاکم دور شد و کودک نفس راحتی کشید. چون اگر حاکم آن قسمت مخفی جعبه را می دید خیلی بد میشد. حاکم جستجوی خود را در صنف تمام کرده بود که ناگهان صدایی شنیده شد. جعبه قلم بروی زمین افتاد و قسمت مخفیانه آن باز شد.

کودک قلم سرخ خود را بروی زمین یافت. حاکم از خشم زیاد صورتش سرخ شد و بالای نگهبانان خود فریاد زنان امر کرد:

-این کودک را به زندان ببندازید!

بقیه شاگردان همه با یک صدا التماس میکردند:

-لطفاً آقا او را ببخشید!

اما فایده نداشت.

حاکم با التماس آنان بیشتر عصبانی میشد. کودکی که صاحب قلم سرخ بود قلم خود را برداشت و به جیب خود پنهانی فرو برد. حاکم متوجه نشد چون خیلی عصبانی بود. نگهبانان در جلو و کودک در عقب به طرف زندان براه افتادند. زندان اتاقی تاریک و فقط چراغیکه با نور ضعیف خود اطراف را روشن میکرد به سقف آویزان بود. موش ها با صدای ریز ریز گویا به کودک خوش آمدید میگفتند. کودک نا امید نشده بود. لافل دوستان کوچک او موشها او را همراهی میکردند.

روزها می گذشت. کودک با قلم سرخ خود بروی دیوار های زندان رسامی میکرد. بروی یک دیوار یک درخت بزرگ، بروی یکی پرند، بروی یکی هم سیب و بروی دیگر آن یک جوهر بوت رسامی کرده بود. او گاهی دلش برای سایر رنگها تنگ میشد. در چنین حالتی چشمان خود را می بست و به خیال فرو می رفت.

روزی زندان بان متوجه رسامی های سرخ رنگ دیوارها شد. دویده خود را نزد حاکم رساند. درباره رنگی که حتی از نام گرفتن آن می ترسید لرزان لرزان حرف زد. یکی به یکی آنچه را که بروی دیوار های زندان دیده بود را به حاکم توضیح داد. حاکم از چیزی که شنیده بود عصبانی شد. نتوانست معطل کند و فوراً بیرون شد. او در جلو و نگهبانان در عقب بطرف زندان براه افتادند. دروازه های زندان با صداهای سنگین باز شدند. کودک با تعجب ورود

آنها را تماشا میکرد. چراغ های که در دستان نگهبانان بود اطراف را بیشتر روشن ساخت. حاکم با عصبانیت بسوی دیوارها میدید. تصاویری که با قلم سرخ رسامی شده بودند گویا به طرز مزاح آمیزی بطرف حاکم لبخند می زدند. حاکم:

-باز هم تو! باز هم رنگ سرخ!

کودک با آهستگی:

-ولی آقا یکبار ببینید چقدر زیباست

حاکم از خشم زیاد نتوانست به زیبایی آن تصاویر پی ببرد. با صدای بلند گفت:

-آن قلم سرخ را به من بده!

کودک ناچار قلم سرخ را از جیب خود کشید و به حاکم داد. حاکم هم با عصبانیت آنرا از دست او قاپید و به قصر بازگشت. کودک در زندان با نبود قلم سرخ تنها ماند. فقط تصاویری که با قلم سرخ بروی دیوارها کشیده بود به او یادگار مانده بود. چراغی داشت تا با آن بتواند تصاویر را ببیند. او با خیالات خود صفحات را رنگارنگ نقاشی میکرد.

حاکم جایی را برای مخفی کردن قلم سرخ پیدا کرد. او قلم را در عمق یکی از صندوق های جواهرات خود مخفی کرد. حال کمی راحت شده بود و باید هوا می گرفت. با نگهبانان خود یکجا به گردش رفت. او میخواست تا به جنگل ها و روستاها برود. به اسب سفید خود سوار شد و سفر خود را آغاز کرد. بعضی اوقات اسب بیچاره را با نهایت سرعت میدواند. حیوان بیچاره هر چه میدوید باز هم نمیتوانست خواسته ارباب خود را برآورده سازد. آنها با کلبه ای در دامنه کوه مقابل شدند. حاکم میخواست تا اندکی استراحت کند.

در کلبه پیر مردی زندگی میکرد که دست و صورتش چروکیده شده بودند و کمرش هم خم شده بود ولی چهره آرام بخشی داشت. او مردی خردمند و خوش قلبی بود. چهره اش لبخند دلنشین خود را هیچگاه از دست نمیداد. او حاکم را نشناخت و بدون اینکه ازش بپرسد به بهترین شکل از او استقبال کرد. برای او شیر تازه و عسل پیشکش کرد. حاکمی که از رنگ سرخ نفرت داشت مدتی در اطراف کلبه پیر مرد قدم زد. در عقب باغ درختان انار وجود داشت. انارها هنوز سرخ نشده بودند و به رنگ های زرد و گلابی بودند. حاکم با اشتها یکی از انارها را نصف کرد. او به منظره که قرار بود مقابل شود فکر نکرده بود. دانه های سرخ انار با ترس بطرف حاکم نگاه میکردند. حاکم فریاد زد:

-باز هم رنگ سرخ؟

-نگهبانان ببینید که در اینجا رنگ سرخ وجود دارد!

-کجاست آن پیر مرد؟ او را به زندان بیندازید.

پیرمرد بیچاره نمیدانست چه اتفاقی افتاده است و گناه او چیست. بلافاصله نگهبانان او را به زندان بردند. دروازه زندان دوباره باز شد. کودک بطرف باز شدن دروازه نگاه میکرد. این بار یک پیر مرد خوش چهره داخل اتاق زندان شد. کودک با خود گفت:

-باز هم یک قربانی دیگر رنگ سرخ آمد.

نگهبانان پیرمرد را بداخل تپاله کردند. دروازه را قفل کرده و رفتند. کودک و پیرمرد مدتی به همدیگر خیره شدند. کودک آهسته به پیر مرد نزدیک شد و با صدای آهسته گفت:

-خوش آمدی کاکا، خوب هستی؟

پیر مرد جواب داد:

-خوبم پسر.

-تو اینجا چی میکنی؟

کودک سرگذشت خود را به پیرمرد تعریف کرد و در آخر گفت:

-من از بودم در اینجا ناراحت نیستم، من برای قلمک سرخ دلم خیلی تنگ شده است نمیدانم حاکم چه بلایی سرش آورده است.

سر خود را پایین انداخت و به حرفهایش ادامه داد:

-او یادگار پدرکلانم بود آنرا به من پنهانی تحفه داده بود.

پیرمرد سر او را نوازش داده گفت:

-ناراحت نباش پسر

کودک و پیرمرد در زندان باهم دوست شدند. پیرمرد داستان های زیاد می دانست و هر یکی از آنها را برای کودک تعریف میکرد.

یکروز حاکم مریض شد و به بستر بیماری افتاد. هیچ درمانی برای درد او پیدا نمیشد. حالتش روز به روز بدتر میشد. نگهبانان این خبر را در هر گوشه و کنار سرزمین پخش کردند. آنها با دهل از کوچه ها عبور میکردند و با صدای بلند میگفتند:

-هر کسی که برای حاکم دارویی برای درمان او بیاید تا او از بستر بیماری بلند شود پاداش میگیرد و هر خواستی که داشته باشد اجابت میشود.

مردم هر قدر که تلاش کردند نتوانستند دارویی برای درمان حاکم پیدا کنند. حاکم روز به روز مانند گل پژمرده میشد. کودک و پیرمرد در زندان زندگی خود را بسر میبردند. یکروز هنگامی که کودک و پیرمرد در زندان نشسته بودند کودک خواست تا رسامی هایی که قبلا با قلم سرخ خود بروی دیوار کشیده بود را باز هم از نزدیک ببیند. چراغ را بدست گرفت. ابتدا به اولین دیواری که رسامی کرده بود خیره شد و چراغ را نزدیک کرد. خیلی دلش برای قلم سرخ تنگ شده بود. پرنده سرخی که با دیوار کشیده بود بسوی او لیخنند میزد. درحالیکه کودک به رسامی پرنده خیره شده بود ناگهان پرنده ای از کلکین داخل اتاق زندان شد و بسوی کودک چشمک زد. دقیقا مثل پرنده که بروی دیوار کشیده بود.

کودک با خود گفت:

-شاید خواب میبینم.

و سپس دوباره به پرنده نگاه کرد. خیر اشتباه ندیده بود. پرنده به سوی او می خندید و چشمک میزد. بلافاصله بروی شانه کودک نشست. کودک تعجب کرده بود. پرنده به او نزدیک شد و در گوش او گفت:

راز سلامتی حاکم بروی این دیوار هاست، بگرد و پیدایش کن.

این را گفت و پرواز کرد. پیرمرد همه چیز را دید و حرفهای پرنده را شنید. کودک و پیرمرد از بیماری حاکم مطلع بودند ولی به درمان او فکر نکرده بودند چون آنها در زندان بودند. حرف زدن پرنده در زندان آنها را خیلی متعجب کرده بود. پیرمرد تا امروز داستان های زیادی تعریف کرده بود اما چنین چیزی را هرگز ندیده بود. کودک و پیرمرد خوب فکر کردند اینکه راز روی دیوارها چیست. آنها مجبور بودند تا آنرا پیدا کنند چون آن راز هم آنان را از زندان نجات میداد و هم خواسته هایشان قبول میشد. آنها با چراغ همه رسامی ها را دانه دانه بررسی کردند. بروی یک دیوار درخت سیب، بروی یکی بوت های سرخ و بروی دیگر یک پرنده. کودک و پیرمرد به این فکر بودند که اینها چه پیامی داشت.

در همان موقع پرنده یک جفت بوت سرخ را از کلکین بداخل انداخت. آن بوتها جادویی بودند. کودک بوت های جادویی را پوشید. بوت ها او را به سمت دروازه برد. پیرمرد هیجان زده به کودک گفت:

-آهان! فهمیدم.

کودک پرسید:

-چی را؟

پیرمرد:

-این بوتها می خواهند ما را به جایی ببرند ولی اول ما باید از اینجا بیرون شویم.

پیرمرد و کودک از طریق زندان بان ها به حاکم خبر فرستادند که اگر آنها را آزاد کند آنان میتوانند دارویی برای بهبودی حاکم پیدا کنند. حاکم چون چاره ای نداشت و تنها چیزی که برایش مهم بود سلامتی او بود پس آنها قبول کرد. حاکم نگهبانان را نزد آنان فرستاد و آنها را از زندان آزاد کرد. سه روز به آنها مهلت داد تا دارو را پیدا کنند. حاکم:

-یا دارو را آورده نجات پیدا میکنید یا دوباره به زندان برمیگردید.

دروازه زندان با صدای سنگین باز شدند. کودک بوت های سرخ را پوشید و خارج شد. به هر سوی که بوتها کودک را میکشاند همه به همان سو میرفتند. کودک در جلو پیرمرد در عقب و به تعقیب آنان نگهبانان در حال حرکت بودند. زمان در حال سپری بود. در پایان روز دوم یک درخت سرخ از دور نمایان شد. به درخت نزدیک شدند. بوت ها در کنار درخت توقف کرد. بالای درخت یک سیب سرخ وجود داشت. بروی یکی از شاخه ها پرنده ای شبیه به پرنده که بروی دیوار رسامی کرده بود نغمه سرایی میکرد.

یکروز به ختم مهلت آنها باقی مانده بود. آنها فقط در طی دو روز آمده بودند.

ناگهان کودک فریاد زد:

پیدا کردم پیدا کردم! این پرنده میتواند سیب سرخ را به حاکم زودتر از ما برساند.

آنها سیب را فوراً از درخت کردند و با طنابی به گردن پرنده بستند. پرنده با سرعت از کنار آنان پرید و بسوی قصر پرواز کرد. پیرمرد و کودک همراه با نگهبانان بازگشتند. پرنده در پایان روز سوم به قصر رسید. کلکین اتاقی را که حاکم در حال استراحت بود را پیدا کرد و داخل شد. حاکم که با رنگ سرخ دشمن بود با دیدن پرنده عصبانی شد و فریاد زد:

-رنگ سرخ رنگ سرخ! آن پرنده را گرفتار کنید!

ناگهان صدای پرنده صدای حاکم را سرکوب کرد.

-آرام باشید، برایتان دارو آورده ام.

با این صدا فضا در سکوت دفن شد.

حاکم:

-چی گفتی؟ دارو؟ کجاست؟

حاکم چشمانش روشن شد. حرف زدن پرنده همه را شگفت زده کرده بود.

پرنده:

-درمان درد شما درین سیبی است که در گردن من آویزان است، میدانم که شما از رنگ سرخ نفرت دارید ولی امروز شفای شما درین همین رنگ سرخ است.

حاکم با شنیدن این جملات اشک از چشمانم جاری شد. با خود فکر کرد که چرا این همه سال با رنگ سرخ خصومت داشت. دستان لرزان خود را بطرف سیب برد. پرنده هم به او نزدیک شد تا به راحتی سیب را از گردنش بگیرد.

حاکم مدتی به سیب نگاه کرد. او را در کف دست خو چرخاند و سپس گفت:

-چقدر زیبا به نظر میرسد.

در آن لحظه پرنده بالای شانه حاکم نشست. حاکم کمی از سیب خورد. همزمان با خوردن سیب پرنده را نیز نوازش میداد. حاکم با خوردن سیب سلامتی خود را بدست آورد و آهسته آهسته به خواب فرو رفت. کودک و پیرمرد با تن خسته بالاخره به دروازه قصر رسیدند. آنها خیلی نگران بودند از اینکه پرنده سیب را به حاکم رسانیده است یا نه. نگهبانان از موضوع آنان را آگاه ساختند و با خوشی از آنان استقبال کردند. با شنیدن این حرف کودک و پیرمرد از خوشی اشک ریختند و همدیگر را در آغوش گرفتند. حاکم وقتی از خواب بیدار شد احساس خوبی داشت و همین که بیدار شد کودک و پیرمرد را نزد خود خواست. او خیلی از پیرمرد و کودک تشکری کرد و اعلام کرد که ازین پس آنان آزاد هستند.

حاکم دوباره به اداره حکومت خود بازگشت. از آن روز به بعد رنگ سرخ نیز مانند سایر رنگها آزاد شد. حاکم حتی رنگ سرخ را بیشتر از سایر رنگ ها دوست داشت. حاکم قلم سرخ کودک را که پنهان کرده بود دوباره به کودک داد. کودک خیلی خوشحال بود از اینکه دوباره قلم سرخ خود را بدست آورده بود.